

بسیار آرام بهجاس
دوش بودم بخار و اسانی
دیو بهار کا درم
کمین بخار و اسانی
آن کن از روی کس بود
کف نه منی اسای ۲۲

در تجارت شریک مالش بود	در یکی جایکه مالش بود	خبرش داد از اشیا بی خویش	وید شخصی ز در که آمد پیش
دل از دیدت نبود بصورت	گفت کاش رسیدم از زوره	نه رفیق و نه چاکر و نه غلام	گفت چون آمدی بدین منکام
شهر بسته خانه بی ره بود	چون رسیدم بشهر بیکه بود	ز اینچنان سود است جا میس	سودی آورده ام برون ز قبا
داوده صلاح ده باشد	گر تو آئی بشهر به باشد	آدم باز رفتن آسانست	من جو دیدم که خوابه نمانست
بر گرفت آن حرف را دنبال	دل ما همان ز شادمانی مال	نیمه سودی کنیم از ره باج	نیز ممکن بود که در شب باج
تا ز شب رفت یکدو پاس تمام	هر دو در پیوی کشته با در خرام	چون کیشان ندیدیم بخت	در کشت دند باغ از زلفت
تیر اندیشه از نشانه گذشت	راه چون از حساب خانه گذشت	او بد بنال سع دوید چو کرد	پیش میشد شریک راه نورد
از خط دایره برون رفتیم	چار فرسنگ ره قرون رفتیم	دوری راه نیست فریخت میل	گفت ما همان ز ما بقرصه میل
ره دانست و نیز میسارست	او که در ره بری میسارست	بر نظر صورت غلط بستم	باز گشایم که من مستم
پیش رو باز ما زده را میجوید	گر چه پس روز پیش رو می ماند	پس رو آهسته پیش رو بنشاند	پیمان می شدند در یک تاب
شد خیال شب از داغ تخی	چون پرافتاد مرغ صحرای	تا بدانکه که مرغ کرد آواز	کم نکردم در دوزان پرواز
ماند ما همان ز گری سیدا	شد ز ما همان شریک ناپیدا	از فریب خیال بازی رست	دیدم مردم خیال پرست
گر چه شد ز آتش جگرش	روز دیگر با آفتاب سرش	مانده دست بود بر چرخست	تعب ماندگی و ما غش مست
خردلی با نهر داغ ندید	باغ گل جفت و گل باغ غنچه	جلگی کرد او نظاره راه	چونکه از خواب خاست که درنگا
هم بر من بدین شد لرزش	گر چه طاقست بنود در بایش	مار هر خار از دمیای پیش	خار بر خار دیدم نزل خوش
بود ترسان دهن ز سایه جوش	تا شد شاه شب سپاه خویش	راه میرفت و در نهایت نه	از دوشب تا دود ز پایش
هر گیاهی چشم او ماری	چو در افتاده بر در غار سه	روز کار از سیاه کاریست	شب چو شش سیاه بازیست
زویکی مردود دیگری بدین	چون نظر بر کشد دید دین	کامدا و از آدمیست کپوش	اودان دیو خانه رفت ز هوش
ماندن را و مرد آه پیش	مرد کورا بدید برده خویش	می شدند از گران آسته	مرد در دوشن به تهاسته
مست ما همان موشیار نام	گفت مردی غریب کار خرم	با که داری چو باد هم نفسی	بانگ بر زد بوی که هیچ کسی
شیر از شوبشان غریبست	این بر تو بوم جای دیوانست	کین فرانسے ندارد آباری	گفت اینجا چگونه افتادی

با غلط کرد با غلط کاری
بسیار آرام بهجاس
دوش بودم بخار و اسانی
دیو بهار کا درم
کمین بخار و اسانی
آن کن از روی کس بود
کف نه منی اسای ۲۲
دل نوی کن میان بخارم
شاید بی برادر کارم
رفت ایمان میان آن دو
را در می نوشت میل
تا دم صبح دم ترزند
فخته یکدیگر قدم زدند
چون دهن کشید یکدیگر
صح زبانه زین پس
آن دو تن را که بی گنیدند
از درین نابدیشند
از ایمان او شاد زاری
چون فریاد کان با کای
روز چون کس از شایع
حاک بر خون شب کوی داد
گشت ما مان از آن کسینک
کس که کوه دید جای نیک
خوشی جز این در دوزخ بود
خج و تخم کجا طلب میکرد
از آن کس کجا ای آن بخورد
راه شد سر وی فریاد گشت